

# نوشتن شکلی از زندگی است

۷۹۲

الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.  
الف پنجشنبه هر هفته در [gerishna.com](http://gerishna.com) منتشر می شود.  
الف شماره ۷۹۲ همزمان با جلسه ۸۹۲ انجمن منتشر شد.  
این شماره الف ۱۰ تیر ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.  
آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان  
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.  
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

ماه افتاد نگاهش به پریشانی من  
به سکوت لب حوض و شب عرفانی من

غیر از انبوه غم حضرت برخاستن م  
نیست اندوه دگر سهم غزلخوانی من

بر دل غم زده‌ی چاه نظر دوخته ماه  
نیست این باز غمت حضرت بارانی من!

دلت از عطر خوش یاش جوان گشته وما  
بی‌پناهییم، امان از دل طوفانی من!

«نیست بر لوح دلم جز الف قامت تو»  
ای سرآغاز تو و مصرع پایانی من!

مریم قاسمی زادگان

اتومبیل جلوی ساختمان چهار طبقه متوقف شد. مرد سراسیمه پیاده شد و به سرعت از پله‌ها بالا رفت. از ابتدای راهروی طبقه سوم که آپارتمان‌اش در انتهای آن قرار داشت، صدای موسیقی را می‌شنید. کلید را چرخاند و با یک حرکت سریع در را باز کرد. چشم‌اش به مرد میان‌سالی افتاد که در حال نواختن ویولون سل بود. با یک لگد ویولون سل از دست نوازنده خارج شد. یقه آن مرد را گرفت و از میان در ورودی او را به سمت راهرو هل داد. وارد هال شد و موهای خانم نوازنده‌ای را که در حال نواختن فورت‌پیانو بود کشید که با صندلی‌ای که روی آن نشسته بود، نقش بر زمین شدند و با سرعت به طرف مرد گیتاریستی رفت که روی سنگ نورگیر آپارتمان نشسته بود و با لگدی محکم به ستون فقرات‌اش او را به کف نورگیر انداخت و به طرف گوشه‌ی دیگر هال رفت که خانمی مسن در حال نواختن چنگ بود. وقتی که درست مقابل چهره‌ی او فرار گرفت خطوط پرچین و خم آن خانم خیلی مسن او را به تامل واداشت ولی از عصبانیت او کم نشد و بدون این که روی او دست بلند کند گفت: «برو سر گورت چنگ بزن. از خونه‌ی من برو بیرون.» مرد لحظه‌ای ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و نوازنده‌ای را ندید ولی ریتم صدای طبل را می‌شنید. با عجله به دنبال صدا وارد آشپزخانه شد. مرد چاق و طاسی را دید که با شور و حرارت در حال نواختن یک ضرب‌آهنگ است. عصبانیت‌اش شدت گرفت و به طرف کتاف رفت و کارد بزرگی برداشت و به او حمله‌ور شد. مرد ضرب‌زن بسیار ترسیده بود و مرتباً خواهش می‌کرد و می‌گفت: مرا نکش. من فقط یک ضرب‌زن هستم. من که گناهی نکردم...

در آسانسور طبقه سوم باز شد. زن که به طرف انتهای راهرو می‌رفت، پاکت‌هایی که در دست داشت جابه‌جا کرد تا کلید خانه‌اش را از کیف خود بیرون بیاورد. مقابل در که رسید، با تعجب دید که در خانه باز است. وارد خانه شد. دو بار صدا کرد: محمود. محمود. صدایی نشنید. صندلی افتاده و گلدانی شکسته کنار نورگیر به نگرانی او افزود. به همه‌ی اتاق‌ها سر زد و آشپزخانه آخرین جایی بود که احتمال می‌داد همسرش آنجا باشد. در آشپزخانه را به آرامی باز کرد: «محمود». مرد هراسان متوجه صدا شد. دو سه نفس عمیق کشید. «من اونو کشتم. من ضرب‌زن شون رو کشتم. دیگه تموم شد. اونا دیگه هیچ‌وقت نمیان این‌جا ساز بزنن. من با همین چاقو کشتم‌اش.»

زن به کارد تمیزی که کف آشپزخانه افتاده بود نگاه کرد. «خوب؟ پس جسدش کو؟»

مرد با اشاره به پشت سر: «از همین پنجره انداختم پایین.»

زن با نگاهی اشک‌آلود و مضطرب بر روی دیوار آشپزخانه‌اش دنبال پنجره‌ای می‌گشت.

حسن تقی‌زاده

آدم‌های سست‌عنصر پیشه‌شون شبیه آدم‌هایی‌ه  
که خودسوزی می‌کنن. خودشون خودشون رو  
پاک می‌کنن. شما فقط باید وایسی نگاه کنی.

@Fatemeh\_h\_93

گاهی آنقدر به دشمن فکر  
می‌کنیم که دقیقا شبیه  
دشمن مان می‌شویم.

@gerash

پشت بر قبله خوابیدن کراحت دارد...  
اما نه برای منی که قبله را گم کرده‌ام

مخمس

ادبیات حال آدم را خوب می‌کند ولی نه  
حال اینقدر خراب!

کاتال

اینها خاطرات چند کتاب‌دار است در شهر یزد؛ خاطرات خانم اشرف تقدیری، دانشجوی ارشد مترجمی دانشگاه تهران، و چند تن از همکارهای او. خانم تقدیری در توضیح کوتاهی نوشته است: «نمی‌دانم سبک نگارش‌ام چه طور است، اما لاف‌خوشحال‌ام که با بقیه این خاطرات را شریک می‌شوم.» اینجا با کسی طرف‌ایم که که عاشق کاری است که ما (یا بعضی از ما) هم عاشق‌اش هستیم، و می‌داند چه لحظاتی را انتخاب کند که دلیل این عاشق شدن را به همه بفهماند.

## شوق کتابخوانی

دست محسن را به زور گرفت و بیرون برد. همین که از کتابخانه بیرون رفتند، صدای گریه محسن بلندتر شد و شنیدم که با گریه می‌گفت: «اگه واسم بخیریش قول می‌دم، قول می‌دم، دیگه نگم بخونی‌ش. خودم می‌خونم‌اش.» دل‌ام آرام نگرفت. بلند شدم و بیرون رفتم و مادر محسن را صدا زدم.

مادر و محسن با صدای من ایستادند. گفتم: «اگر فکر می‌کنید بچه با داشتن این کتاب آرام می‌شود، این کتاب را برایش ببرید و بعداً به جایش یک کتاب برای کتابخانه بخرید.» مادر گفت: «نه ممنون، حالا آرام می‌شه. من از کجا برم برای کتابخانه کتاب بخرم؟» و به راه‌شان ادامه دادند.

حدود یک ساعتی گذشت. مشغول کارم بودم که محسن در حالی که در دست‌اش مقدار زیادی پول خرد بود، با عجله و بدودو وارد کتابخانه شد. پول‌ها را روی میز گذاشت و تندتند چیزهایی گفت که من همان لحظه از شدت شادی و تعجب متوجه مفهوم آن نشدم و بعد هم کتاب «سقا» را از قفسه برداشتم و دویدم.

با لبخندی که پس از رفتن او روی لب‌هایم مانده بود، پس از درک حرف‌های شیرین و کودکانه محسن، خنده‌ی دل‌چسبی بر دل‌ام نشست. محسن عزیز و کتاب‌خوان مشتاق کتابخانه ما، به من گفته بود: «خاله کتابخونه! دست‌ات درد نکنه. این پول کتاب‌ام، پول‌های تو فلک‌ام، خودت برو بخر.»

روزهای اول ورودم به کتابخانه جدید بود. هنوز با اعضای آنجا آشنا نشده بودم. در همان روزها بود که محسن همراه مادرش به کتابخانه آمده بود. پسر بچه بامزه و تپلی بود و در ظاهر بسیار کم‌حرف و خجالتی. تعدادی کتاب در دست مادرش بود که می‌خواست به کتابخانه بازگرداند. در حالی که به من اشاره می‌کرد، گفت: «به این بچه بگین فعلاً نمی‌تونین این کتاب رو امانت بدین.» محسن اصرار داشت که برای چندمین بار، کتاب قصه‌ای را به امانت ببرد. مادرش با صدای بلند و عصبانی گفت: «نه محسن! دیگه نباید این کتاب رو بگیری. این بار صدمه که داریم می‌بریم‌اش! من خسته شدم از بس که این کتاب رو برات خوندم.» و به من نگاه کرد و گفت: «خانم، شما هم به محسن بگین که دیگه نمی‌تونه این کتاب رو امانت بگیره.» نگاهی انداختم. کتاب کهنه‌ای بود که رنگ و رو نداشت. نام کتاب «سقا» بود، داستانی راجع به حضرت ابوالفضل العباس (ع). مادر محسن می‌گفت: «شاید در روز ده بار من رو مجبور می‌کنه که این کتاب رو براش بخونم. دیگه خسته شده‌م.» من هم به اصرار مادرش به بچه گفتم که دیگر امکان امانت این کتاب وجود ندارد.

بعد از شنیدن حرف‌های، من محسن به مادرش گفتم: «پس باید بریم برام بخیریش» و زد زیر گریه. طوری قطره‌های اشک‌اش از صورت‌اش پایین می‌ریخت که واقعا ناراحت شدم. بعد هم مادرش

اشرف تقدیری

## ابراهیم‌پور:

### فعالیت ادبی در دبی به کندی پیش می‌رود

خبر کامل در اینستا

سومین مجموعه شعر فرهاد ابراهیم‌پور، شاعر و محقق اوزی، با عنوان «حسرت آن همه سال» از سوی انتشارات داستان‌سرا روانه بازار شد. از او مجموعه‌های «دود» در سال ۸۱ و «انار باغ بی کسی» در سال ۸۳ منتشر شده است. در گفتگو با خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)، ابراهیم‌پور در معرفی خودش و شروع فعالیت هنری اش توضیح داده است: «من فرهاد ابراهیم‌پور ملقب به محمودا،

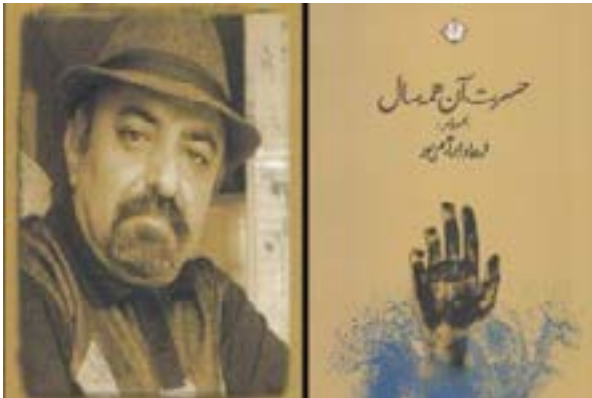
متولد سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در شهر اوز لارستان در استان فارس هستم. از زمان دبیرستان و حدود سن ۱۸ سالگی و شاید کمتر شعر می‌سرایم. شعرهای آن دوران که در دفترچه‌ای بود و در جنگ همراه خودم داشتم، در اثر برخورد آرمی جی به سنگر، آتش گرفت و نسخه دیگری از آن ندارم. اشعار آن دفترچه بیشتر دوبیتی و چند غزل بود.»

وی افزود: «آشنایی من با شعر از دوران کودکی بود، زمانی که پدرم اشعار خیام و باباطاهر عریان و فایز دشتستانی را با صدای خویش برایمان می‌خواند. آن کتاب‌های رنگی با عکس‌های مینیاتوری در من تأثیر زیادی گذاشت و مرا به شعر علاقه‌مند کرد. در اوایل انقلاب با اشعار شاملو، اخوان، نیما، سیاوش کسریایی و خسرو گل‌سرخ‌آشنا شدم و بعدها فروغ و سهراب سپهری و در اواخر اشعار سیدعلی صالحی و دیگر شاعران آن دوره تأثیرات خود را در من به جا

گذاشتند. در حال حاضر، تعداد زیادی شعر در قالب غزل، رباعی و دوبیتی دارم که هرکدام آن‌ها می‌تواند یک مجموعه شعر شود.»

شاعر مجموعه شعر «حسرت آن همه سال» در توضیح مجموعه شعر جدیدش گفت: «کتاب «حسرت آن همه سال» مجموعه‌ای از شعرهای دهه ۸۰ است که با چند سال تأخیر منتشر شده است. همان‌طور که از نام کتاب هم پیداست، این کتاب حسرت‌های انباشته شده نسلی است که انقلاب کرد، به جنگ رفت و در هر گذرگاهی که با عشق، اعتقاد و ایمان بر آن پای نهاد، دغدغه‌های دیگری سر برآوردند و شعر تسلی بخش آن تنهایی و حسرت شد.»

این شاعر ساکن امارات با اشاره به قالب و فضای شعرهای کتاب اش اظهار کرد: «این مجموعه شعر مانند مجموعه‌های دیگرم («دود» و «انار باغ بی کسی») در قالب‌های آزاد، گاه نیمایی و وزن‌دار سروده شده است. البته در این مجموعه تمام تلاش‌ام را انجام دادم تا خودم را به قالب خاصی مقید نکنم.»



این عضو انجمن ادبی حافظ

دبی، در تشریح فعالیت‌های این انجمن عنوان کرد: «از سال ۲۰۱۴ میلادی برای کار به دبی آمدم و بعد از مدتی وارد انجمن ادبی حافظ دبی شدم. طی این سال‌ها به عنوان عضو اصلی این انجمن که تنها محفل ادبی در دبی است، فعالیت دارم. هر چند در دبی همه چیز تجارت است اما وجود این انجمن توانسته تا حدودی این کمبود را نزد چند تن از شاعران و علاقه‌مندان به ادبیات و شعر برطرف کند. فعالیت ادبی و شعری در اینجا به کندی پیش می‌رود و شاعران خیلی کم با هم ارتباط دارند و از نظر دریافت کتاب‌های جدید شعری بسیار در مضیقه هستند.»

## شعری برای مادرم

به راه‌ها گفته‌ام  
چادر شب را از تن پوش تاریکی تهی کنند  
به هفته‌ها سفارش کرده‌ام  
جمعه را به پاس شاخه‌هایت  
سایه کنند دلواپسی‌ام را  
به روزها ندا داده‌ام  
مواظب پرنده‌ی خوشبختی‌ام باشند  
و به دقیقه‌ها و ثانیه‌ها دل سپرده‌ام  
تا تو را در نفس‌هایم تکرار کنند  
می‌بینی لیلا، عشق پاییزی‌ام  
چگونه وامدار بوسه‌هایت شدم؟

فرهاد ابراهیم‌پور



است بسیار مشکل، بخصوص به خاطر گسترش شبکه‌های اجتماعی و خدمات آن‌ها به زبان فارسی! توکلی و خواجه‌پور روی این نکته توافق دارند که این داستان در فرم «قصه» نوشته شده است. توکلی اضافه می‌کند که داستان به برش کوچکی از مساله خرید بسنده نکرده است، و روی مفهوم نداشتن بستنی و خواستن آن تمرکز کرده است.

تقی‌زاده می‌گوید نگاه یک بچه به بستنی به عنوان خواستنی‌ترین و شیرین‌ترین چیز، تلخی جالبی هم داشت. اگر پرنیا خانم می‌توانست این داستان را به پیری شخصیت نمی‌رساند و توی همان دنیای کودکی تمام می‌کرد، بهتر بود. تقی‌زاده کمی چپ می‌زند و می‌گوید مساله فقر و تورم و این که پدر فقط سی هزار تومان به بچه می‌دهد (آخه چی می‌دن با سی تومان!) توی این داستان وجود دارد. خواجه‌پور اعتقاد دارد نرسیدن به بستنی به خاطر فقر نیست، بیشتر فقر مدیریتی است!

الآن نوبت به خانم مهرگان تقی‌زاده رسید که داستانی نوشته خودش را بخواند: «داستان پیرمرد» درباره مصائب نان خریدن یا پیرمرد از نانوانی محله‌اش. این داستان را در الف هفته‌ی بعد می‌خوانید.

بعد از خواندن یادداشتهای ۳:۲۱ دقیقه، نوبت به کتابخوانی می‌رسد. خواجه‌پور می‌گوید این کتاب نوشته یکی از دوستان اصفهانی‌اش است که از او خواسته یادداشتهای روی آن بنویسد. محمود بیچاره! بحث درباره انواع و اقسام عرفان است. ظاهراً به تعداد افراد روی زمین عرفان وجود دارد. خواجه‌پور اعتقاد دارد الان «عرفان کاربردی» باب روز است.

در همین اثنا، مهرگان و پرنیا دارند ترانه کارتون فروزن Frozen را می‌خوانند.

علی اکبر شامحمدی می‌گوید: من فقط عرفان تائویسم رو قبول دارم و بقیه‌اش تقلید مزخرفه!

و به نظر نصرالله نادرپور آگه قرار باشه اون جمله به تعداد ادمها راه وجود داره رو قبول کنیم، دقیقاً به تعداد ادمها عرفان هم وجود داره. و البته نویسندگان این کتاب (بنا به شهادت اقایی خواجه‌پور) همه عرفانها رو نقض کرده و فقط شکلی از عرفان رو که منطبق با گفتمان رسمی حاکمیت باشد را عرضه می‌کنه و این تناقض دوست داشتنی نیست.

جلسه ۸۹۱ با حضور محمد خواجه‌پور، حوریه رحمانیان، پرنیا جمالی، حسن تقی‌زاده، مهرگان تقی‌زاده، مسعود غفوری و سعید توکلی شروع شد. دکتر رحمانیان یک داستان از کتاب «مادر نخل» از عدنان غریفی خواند.

و بعد نوبت به شعر محمدعلی ساعیان نسب رسید. خواجه‌پور گفت مثبت‌ترین جنبه‌ی این شعر، در قافیه آن اتفاق افتاده، جایی که ما استفاده از «ی»های مختلف را می‌بینیم. مثلاً در کلمه حوالی، ی قسمتی از خود کلمه است، ولی در خیالی، ی نسبت داریم، و در سالی، ی نکره. این نکته‌ای است که خلاقیت را به شعر آورده است. مسعود غفوری هم گفت بیتی که در آن از تصویر ماه و هلال استفاده شده، تنها بیت تصویری شعر است و در بقیه ابیات تصویری وجود ندارد. خانم رحمانیان هم معتقد بود بیت آخر نسبت به بقیه ابیات ضعیف‌تر است، حداقل به این دلیل که ابهامی در شکل خوانش و معنای «تا بگویم در چه حالی» وجود دارد. خوانش‌های مختلفی از این بیت ارائه شد، که طیفی از جدی تا طنز را در بر می‌گرفت. به نظر اعضا، شعر با توجه به استفاده از تخلص شعری و مضمون و زبان، خیلی کلاسیک بود.

اثر بعدی که در جلسه خوانده می‌شود داستان نامناسب پرنیا جمالی برای ماه رمضان است درباره بستنی بلوبری. سعید توکلی می‌گوید نمی‌دانسته این قلمبه‌های بستنی اسم‌اش اسکوپ است. من به شخصه نمی‌دانستم بستنی آبی رنگ اسم‌اش بلوبری است. این از نکات آموزشی داستان خانم جمالی!

نصراله نادرپور می‌گوید: «آگه به جای کلمه اشتها یه کلمه دیگه استفاده میشد، مثلاً ذوق یا دلخوشی یا هوس یا... به نظر بهتر می‌بود.» که البته همین که نویسنده‌ی داستان را شناخت نظرش عوض شد و گفت اتفاقاً این بهترین کلمه‌ای بود که می‌شد انتخاب کرد.

توکلی درباره زیبایی جمله‌بندی‌ها (مثلاً در جمله دوم) صحبت کرد، چیزی که در داستان کودکان کمتر دیده می‌شود. خواجه‌پور می‌گوید خانم رحمانیان می‌تواند در مورد تفاوت بین زبان گفتار و نوشتار به دخترش بیشتر کمک کند. البته این کاری







مادر بزرگی داریم شاید یکی از بهترین مادر بزرگ‌های دنیا. البته همه‌ی مادر بزرگ‌ها خوبند. مال ما هم یکیش.

همش ۳۵ کیلو بیشتر وزن نداره! ولی معدن صفا و انسانیته.

بنظرم به اندازه‌ی تمام باغچه‌های خونه‌اش، غصه در دل خودش جای داده. غصه‌ی اصغر، تقی، نقی، حبیبه، رقیه، ام‌کلثوم... به قول خودش اگر غصه نخوره پس چکار کنه؟ هر از گاهی یک شیرین کاری هم می‌کنه. یکی اش را بگم!

چندی پیش، در حالی که مادر بزرگم مشغول نماز بوده، یکی از همسایه‌ها در می‌زنه. سماجت همسایه باعث می‌شه که طاقت مادر بزرگ ما هم به سر بیاد و در حالی که در حال قرائت حمد و سوره‌ی نمازش بوده، مسافت ۴۰، ۵۰ متری حیاط و دالان رو طی کنه! و پس از باز کردن در، با ایما و اشاره به زن همسایه می‌فهمونه که در حال نمازم! بعد هم با همان حال به سجاده‌اش بر می‌گردد و نمازش را ادامه میده!

وقتی هم می‌گی مادر جان، شاید (!) نمازت باطل بوده، بهشون برمی‌خوره و میگه: خدا قبول کنه، شما بنده‌ی خدا چکاره‌اید؟! نمی‌دونم «این» نماز قبول تره یا نماز من و امثال من؟!



@mohammad.farahmandfar

 <p>سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران</p>	 <p>روز ملی کتاب</p>	آموزش میانی	محل برگزاری: فرهنگسرای
		داستان نویسی	الفتاب تابلان گریش جنب شهرداری
		و شیوه‌های	تلفن: ۵۲۴۴۸۶۸۷
		تفکر خلاق	
		دوره‌ی سه ماهه، کلاس‌های هفتگی	با تدریس: عبدالوهاب نظری

عبدالوهاب نظری فعالیت حرفه‌ای خود را از سال ۸۶ شروع کرد. مجموعه داستان «خسته‌ام فقط همین» توسط نشر افکار در سال ۹۳ از این نویسنده منتشر شد. در حال حاضر تک داستان‌هایی با عنوان «ویلچر نوشت» ها در دست تالیف دارد.

